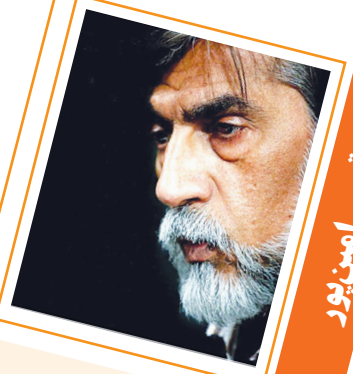
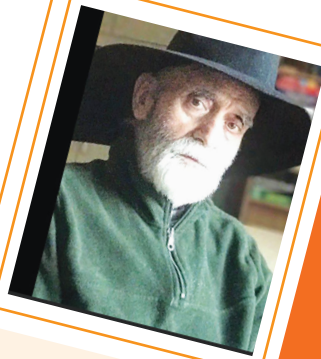


فیض امین پور



چشم‌ها پرشش بی‌باک حیرانی‌ها
دست‌ها تشنه تقسیم فراوانی‌ها
با گل زخم، سر راه تو آذین بستیم
داغ‌های دل ما، جای چراغانی‌ها
حالی! دست کریم تو برای دل ما
سری‌های است در این بی‌سروسامانی‌ها
وقت آن شد که به گل، حکم شکفتن بدهی!
ای سرانگشت تو آغاز گل‌افشانی‌ها!
فصل تقسیم گل و گندم و لبخند رسید
فصل تقسیم غزل‌ها و غزل‌خوانی‌ها...
سایه امن کسای تو مرا بر سر، بس!
تا پنهام دهد از وحشت عریانی‌ها
چشم تو لایحه روشن آغاز بهار
طرح لبخند تو پایان پریشانی‌ها

رضا برهنی



شاعر راستین با این سخن که شعر
احساس دل است کاری ندارد. دل، خیلی
کوچک است. دل، فقط قسمتی از وجود
آدمی است و هرگز تمامیت انسان را
ندارد. این فکر کهنه و مطرود است که
همه چیز را فقط به قلب مربوط بکنیم
و همه چیز را حاکمی از هیجان‌های قلب
بدانیم. شعر غریزه است و احساس و نیز
اندیشه هم خون است و مربوط است به شخصی
دل سطحی است و احساساتی که همیشه گریان
رمانتیک و احساساتی که خواهد دست به
است و تبتل و هرگز نمی‌خواهد دست به
کشف خویش در این جهان پهناور بزند.
شاعر راستین دارای خون متفکر است، او
با این خون ذره‌ها را می‌یابد و می‌شکافد
و به شکلی دیگر آنها را یکی می‌گرداند
و به همین دلیل، شعر از نظر شاعر،
والا تر و ارجمندتر از اشیا طبیعت است.
امتیاز شعر بر طبیعت این است که اگر
طبیعت چیزی است قابل لمس، واقعی و
غیر مجرد، شعر چیزی است که گویی
هم قابل لمس است و هم غیر قابل لمس، هم
واقعی است و هم غیر واقعی، هم مجرد
است و هم غیر مجرد.
طلا درمس

خواجوی کرمانی



ای لب‌ت باده فروش و دل من باده پرست
جانم از جام می عشق تو دیوانه و مست
تنم از مهر رخت موئی و از موئی کم
صد گره در خم هر مویت و هر موئی شست
هر که چون ماه نو انگشت نما شد در شهر
همچو ابروی تو در باده پرستان پیوست
تا ابد مست بیفتد چون من از ساغر عشق
می پرستی که بود بی خبر از جام الست
تو میندار که از خود خیرم هست که نیست
یا دلم بسته بند کمرت نیست که هست
آن چنان در دل تنگ زده‌ای خیمه انس
که کسی را نبود جز تو در او جای نشست
همه را کار شرابست و مرا کار خراب
همه را باده بدستست و مرا باد به دست
چو بدیدم که سر زلف کثرت بشکستند
راستی را دل من نیز بغایت بشکست
کار یاقوت تو تا باده فروشی باشد
نتوان گفت به خواجو که مشو باده پرست

فایز دشتستانی



نه هر رخشنده کوکب آفتابست
نه هر پیغمبری صاحب کتابست
نه هر شیرین شود معشوقه، فایز
نه هر آب روان بینی گلابست

نه هر بالانشینی ماهتاب است
نه هر سنگ و گلی در خوشاب است
نه هر کس شعر گوید فایز است او
نه هر ترکی زبان افراسیاب است

رحمان مولایی



در زیر نور تکامل نیافته چراغ
اسکلت‌ها
در قضاوتی آنی
بر علیه انتظار
به پا خواستند
ما خورجینمان را که از چشم پر بود
به کوه‌ها بردیم
و بر فراز قله‌ها کاشتیم
تا
به مغزهای ما پیغام بشارت بفرستند
اما
اندوه پروژکتوری سوخته بود
در قیافه عبوس میدان‌ها
دست‌هایمان را به هم جوش دادیم
براده‌های انگشتانمان
روی آسفالت بود
و مورچه‌ها
نمی‌توانستند
با دندان‌های مطمئن
آنها را به لانه ببرند
تکه‌های ما بود
که ضخامت را وارد فرهنگ‌های لغت
کرده بود
گفتم بیا گریه کنیم
از سقف چکه کنیم
اما کودکانی که زنگ زده بودند
نمی‌توانستند عاشق باریدن باشند
تو با کودکانه‌ترین لحن دیوار
خواستی
با آنها از مفاصل روان
پارک‌های بعد از انتظار حرف بزنی
آنها نمی‌فهمیدند
خواستی از اسکلت‌ها حرف بزنی
که روزی گوشت می‌روبیند
اما آنها نمی‌فهمیدند
آنها کودکانی بودند
با دو چشم درشت در دست
در انتظار مادرانی
که آنها را توی جعبه‌شان بکارند
آنها به چشم
حالت تکامل یافته چراغ می‌گفتند
و کور کورانه
به تمام عابرها سلام می‌کردند...

رویا شاهحسین زاده



مرد اگر بودم...
مرد اگر بودم
نبودنت را غروب‌های زمستان
در قهوه‌خانه دوری، سیگار می‌کشیدم
نبودنت دود می‌شد
و می‌نشست
روی بخار شیشه‌های کثیف قهوه‌خانه
بعد
تکیه می‌دادم به صندلی
چشم‌هایم را می‌بستم و انگشتانم را دور
استکان کمر باریک چای داغ حلقه می‌کردم
تا بیشتر از یادم بروی
نامرد اگر بودم
نبودنت را تا حالا باید فراموش کرده باشم
مرد نیستم اما نامرد هم نیستم
زنم و... نبودنت،
پیرهنم شده است!

روزبه بمانی



برام هیچ حسی شبیه تو نیست
کنار تو درگیر آرامشم
همین از تمام جهان کافیه
همین که کنارت نفس می‌کشم
برام هیچ حسی شبیه تو نیست
تو پایان هر جست‌وجوی منی
تماشای تو عین آرامشه
تو زیباترین آرزوی منی
از این عادت باتو بودن هنوز
بین لحظه لحظه کنارت خوشه
همین عادت با تو بودن به روز
اگر بی تو باشم منو میکشه
یه وقتی آتقدر عالم بده
که می‌پرسم از هر کسی حالتو
یه روزایی حس می‌کنم پشت من
همه شهر میگردد دنبال تو

ایمان زارع



سرشت رشته از آب و گل من
نشد روشنگر جان و دل من
مگر روشن کند برق نگاهت
طریق حق و چشم باطل من

حسین طاهری

هی می‌رویم و جاده به جایی نمی‌رسد
قولی که عشق داده، به جایی نمی‌رسد
چون کوه، پای حرف خودم ایستاده‌ام
کوهی که ایستاده، به جایی نمی‌رسد!
دریا هنوز هست ولی مانده‌ام چرا
این رود بی‌اراده به جایی نمی‌رسد؟!
دنیا همیشه عرصه پیچیده بودن است
آدم که صاف و ساده به جایی نمی‌رسد!
تاریخ را ورق زدم و مطمئن شدم
هرگز کسی پیاده به جایی نمی‌رسد
ما را برای در بدری آفریده‌اند
هی می‌رویم و جاده به جایی نمی‌رسد

منتظر اخبار و مطالب شما هستیم
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به
دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل
ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش
مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی
برگشت داده نمی‌شود.
iman.zare.1981@gmail.com
کارشناس سرویس ادبی - هنری: ایمان زارع